

گفتار پروانه فروهر در بزرگداشت استاد غلامحسین صدیقی در آیین چهارم درگذشت او

به نام خداوند جان و خرد

این سفرنامه‌ی شاگردی است به کوی استاد؛ و، در این سفر، واژه‌واژه‌ی کلام او راهنماست.

اشتیاق به بازدیدن او همان اندیشیدن در خویش و، در اندیشه‌ی خود، او را به چشم دل دیدن و، در خانه‌ی نور و سرود، مأوا گزیدن است.

باری، هر بار، واژه‌ای از واژگان بی‌پایانی که چونان قطره‌های روشن آب پی‌درپی یکدیگر را دنبال می‌کردند به پیشواز سخنی دیگر می‌آید و فکر را فرامی‌گیرد.

او از هر اندیشمندی به ما نزدیکتر و، در همان حال، از ما دورتر است. کمابیش همه‌ی ما با او انس و شماری از ما به وی ارادت ورزیده‌ایم.

او چون کلی واحد و تمام، چون باغی خودسامان و فلکی خودپایدار.

باید راهی به هفت‌توی اندیشه‌ها و آرمان‌هایش یافت؛ زندگی پر بار او را به گونه‌ی پدیده‌ای باید پیش رو نهاد، آن را از درون سنجید و با سازوکار و چگونگی کارکرد سازه‌های آن در یکدیگر آشنا شد.

آتش سینه‌ی او بی‌آرام است؛ در بود و نبود، خورشید او خاموشی ندارد؛ شب او ظلمت نیست؛ تاریکی او

روشنی‌آور است؛ چون برقی در زمان، نیامده رفتن و در دل آرزوی جاودانگی داشتن و از ورطه‌ی اهرمن به اوج خدا چنگ انداختن.

راستی را او کیست؟ چگونه کسی است که، در سیاه‌ترین دوران، در هنگامه‌ای که عدالت در دست‌های نودولتان و

فرشته اسیر دیو است، کرکسان لاشه‌ی افتادگان را به غنیمت می‌برند و گفتاران برای دریدن جسدها به جان هم

می‌افتند، ریاکاران پاداش و راستان کیفر می‌بینند، آن سان یله و بی‌نیاز سر در جیب تفکر فرو برده و نگران امروز و فردا و فرداهای میهن.

سر بر آستانی نهادن که دیوارش سر به فلک می‌ساید خود به فردوس ماندن است؛ از خانه‌ی خاک به حریم عرش

چنگ افکندن است. او آنی از ابدیت است، در گذشته‌ی بی‌آغاز و آینده‌ی بی‌فرجام جاری است.

حرکت دوار اندیشه‌ی او، چون کلافی به بزرگی فلک، هم‌زمان به دور خود و به دور حقیقتی دیگر می‌گردد. به یاری

نور، تاریکی را بیان کردن و، به شادی، از غم سخن گفتن و دیگران را نیاززدن، شوم‌بختی را در خود پنهان داشتن

و خنده‌ی همت بلند را نثار این و آن کردن، نه برای آنکه دیگران را نیازارد، تا آنکه زیر بار خاطر آزرده از پای

نیفتد.

بالای بلند او به رویندگی سرو است، با سری به سوی آفتاب و نگاهی به دورترها. آن که باغ و باغبان بود، از او

رویدیم و بالیدیم، اینک چونان ارغوانی با پنجه‌های روشن بر گورش ایستاده‌ایم. اینجا آرامگه یار است. جهان از

چراغ چنین انسان‌هایی روشن می‌شود که جان‌مایه از راستی می‌گیرند.

شاهین بلند روح او هرگز دانه‌ی ترس برنچید، زیرا که زاده‌ی تقیه و کتمان و دروغ مصلحت‌آمیز نبود. تقیه شیوه‌ی

رفتاری است در برابر دیگران و برای رهایی خود؛ ولی چون این رفتار راسخ شد و در سرشت انسان جای گرفت،

دیگر با خود نیز تقیه می‌کند و بهر بهانه وجدان را سرکوب می‌نماید تا نبیند چه می‌اندیشد و چه می‌کند، در بازی

با دیگران، چنان پیش می‌رود که خود نیز در توری گسترده به دام می‌افتد. وقتی دروغ در دین و دولت جماعتی راه یافت، هیچ کس از آسیب آن در امان نیست؛ و این دروغ چونان خنجر خشک تابستان، چونان ظلم فراگیر در برابر انسان ایستاده است - ایستادنی چون کابوس در خیال و شکنج در روح و علف هرز در قلب، زهری در جام، گلوله‌ای در کام و ناسزایی بر پیشانی.

ولی همواره پیروزی پایانی با پویایی و پایداری و پیوندپرستی و پرورش‌خواهی و پرندپوشی است. پهن‌دشت پس از پایان پاییز و برگریزان خزان و آمدورفت زمستان برای پلشت‌زدایی است و پرستش پاک اهورایی. سرانجام بهاران است که راه جاودانگی می‌پیماید و یزدان است که پشت اهرمن به خاک می‌ساید و پلیدی او از جهان می‌زداید. اخلاق نظری و عملی او هماهنگ و یکپارچه است و تلاش او در راه پر کردن شکافی است که میان پندار و کردار جامعه افتاده است؛ و در این راه، هر گام او در تله‌ی عرف و عادت و قرارومدارهای نابهنجار اجتماعی می‌افتد، باز همان بیداد، همان دروغ و همان ریا در برابرش سر می‌کشد. با این همه، به‌رغم تلخ‌کامی‌ها، ناسپاسی‌ها و فروریزی ارزش‌ها، دست از تلاش و ستاره‌باران شب زندگی بر نمی‌دارد. این بهروزی در راستی و آزادی، این فراغت از ترس و دروغ بی‌گمان ثمره‌ی غور و غوصی است که پیوسته در درون خویش دارد.

سخن جایگاه اندیشه است، صبح در دمیدن و گل در شکفتن زاده می‌شود و اندیشه در گفتن؛ ولی در کدامین میدان آزاد و رها از خشم و سلطه‌ی سالوسان براریکه‌تکیه‌زده. هر بار که نقاب از رخ اندیشه برمی‌گرفت، نوری تازه از روشنی آن بر منشور هستی شاگردانش می‌تابید و رنگی نو بدان می‌بخشید و سپیده‌ای دیگر جوانه می‌زد. در گستره‌ی دانش، اندیشه بنا به قانون خویش می‌گردد، فقط با جنبه‌ی عقلی و منطقی خود سر و کار دارد؛ اما او عامل عاطفی و انسانی حس را به ساحت اندیشه راه می‌داد؛ و از این رو کلامش جادویی، اثرگذار و ماندنی بود. بر این باور بود که انتخاب راه راست و کژ بستگی به میزان دانایی انسان دارد؛ و با این باور، پیوسته دغدغه‌ی مردمی را داشت که ناآگاه، ناشکیبا و تعصب‌زده دگم‌ها و جزم‌ها را دنبال می‌کنند. دغدغه‌ی نبود عنصر تردید، تفحص و تفکیک مسائل، یعنی نبود بارزترین ویژگی‌های حرکت خردمندان و آگاه، را داشت.

از او آموختیم حاکمیت و سلطه‌ی یک بخش از یک جامعه بر کلیت آن سبب سرکوب، فروخوردگی، واپس‌زدگی و حتی به‌بوته‌ی اجمال افتادن بنیان‌های اخلاقی می‌گردد. قدرتی که سلطه دارد، با ترکیبی از اعمال زور عریان و نیز قهر فکری و فرهنگی و تکرار پیاپی ارزش‌های دربردارنده‌ی بقای خویش، آن میزان‌هایی را که ناپسند قدرت و بخش حاکم است از میدان تلاش و پوییش علنی و رشدیابنده، از هستی عیان و آشکار، از عرصه‌ی قانونی بودن جامعه خارج می‌کند. اما این طردشدگان قدرت و قهر حاکمه تمامی از بین نمی‌روند؛ افکار و باورها و سنت‌های سرکوب‌شده به ضمیر ناخودآگاه فرد و کلیت آن به ضمیر ناخودآگاه جامعه‌ی زیرستم تبعید می‌شوند، از عرصه‌ی خودآگاه و آزاده به پهنه‌ی ناخودآگاه و خزانه‌ی پنهان ذهن انتقال می‌یابند. در آغاز هستی، این طردشدگان به شکل تابوها و عادت‌های توتمی درمی‌آمدند و، با گذشت دورانی دراز، از دل همین تابوها و توتم‌ها، اساطیر و سمبل‌های فراوانی در تاریخ فرهنگ بشر برمی‌آمدند. آنچه در ضمیر ناخودآگاه و در خودآگاه و خرد آدمی جای می‌گیرد جملگی به ساختارهای جامعه وابسته است.

در شرایط اضطراری، که بود و نبود آرمان‌های بنیادی و ستون‌های اساسی زندگی فرد و جمع مطرح است، طلسم ترس می‌شکند و خودجوشی توده‌ای مردم نشانه‌ای آشکار از شکست آن و تجلی انگیزه‌ی نهفته در بطن ناخودآگاه ذهن است.

قدرت سیاسی باید به‌گونه‌ای شکل گیرد و مبتنی بر آن چنان مکانیسم‌های مردمسالارانه‌ای باشد که، در فرایند تحقق آن، هر چه بیشتر توده‌های وسیع خود در آزمون سرنوشت‌ساز خویش سهیم و شریک باشند تا بتوانند، فارغ از سرکوب، خواست‌های خویش را عرضه کنند و دار و ندار توان گذشته و حال خود را بدون بیم و با شور و شعف تقدیم ساحت خودآگاهانه‌ی هستی ملّی سازند. پیمودن این راه در گرو گسترش آگاهی و تجربه و علم و دانش مردم بر آنچه بوده و هست می‌باشد. باید از شناخت گذشته و آگاهی از حال چراغی فراهم آورد که آینده را روشن سازد.

بدون اعتقاد به آینده، دستاویز معنوی زندگی نابود می‌گردد و روح و جسم به سرعت رو به فنا می‌رود. جستجوی معنا مسئولیت انسان است؛ مسئولیت اوست تا راه را پیدا کند و، زمانی که آن را یافت، در آن اصرار بورزد. زندگی انسان را پیوسته به مبارزه می‌طلبد و پاسخ انسان بایستی، نه حرف و اندیشه، که عمل باشد؛ باید معنایی را که می‌یابیم آشکارا در زندگی خود نمایان سازیم.

حکومتی که پشت به دموکراسی می‌کند و برای دستیابی به هدف‌هایی که دارد به شکل‌های گوناگون خودکامگی روی می‌آورد آینده‌ی تیره‌ای را برگزیده که در بردارنده‌ی نگون‌بختی افراد آن جامعه است. و در این فرصت کوتاه نه جای آن است که همه‌ی آموخته‌ها از آن پیر آزاده‌ی خردمند را برشمارم. استاد صدیقی، سیاست‌پیشه‌ی خردمند و درست‌کار، که همه‌ی فلسفه‌اش به گرد آرمان‌های ملت‌گرایانه و آزادی‌خواهانه شکل گرفته و برگبرگ زندگی‌اش نمایش باور صمیمانه‌ی او به حیثیت ذاتی بشر است. اندیشه‌ی پیشروندگی و اراده به نوگرایی و نیرومندی ملّی لحظه‌ای روان و مغز او را رها نکرد. همکاری تنگاتنگ او با مصدق بزرگ و گذار از آن دوره‌ی درخشان پیکارهای رهایی‌بخش به گونه‌ی تاجی از نور و بلور پیوسته گداگرد او را از نوعی قداست ویژه می‌انباشت.

به هنگام دانشجویی ما، کم نبودند استادان برجسته‌ای که لحظه‌لحظه‌ی کلاس درسشان غنیمت بود؛ ولی دکتر صدیقی تافته‌ای بود جداافتاده، از تبار نادره‌مردانی که رقم‌زن سرنوشت ملّی و نماد راستین گران‌سنگی بودند. او، بیش از پایگاه علمی و بر فراز آن، تندیس شکوهمند فضیلت اخلاق، پاک‌ی، پاکیزگی و پایداری در درازای روزگاران بود؛ استادی حکیم، خردمندی هوشیار، پژوهشگری بیدار دل و روشنفکری مسئول.

از مرگ چنین اسطوره‌ای چنان می‌توان سخن گفت که لحظه‌ای درنگ، صدای پرصلابت او را با واژه‌های بی‌مانندی که چونان آبشاری درخشان بر سر و رویت می‌بارید به گوش ما رساند که نگران بحرانی است که میهن او را فراگرفته و خطر سهمگینی که هستی این کهن بوم و بر را تهدید می‌کند؛ نگران ما، یاران، همراهان، پیروان او، که چگونه گذار مهیب این دوران پرخطر را به تماشا ایستاده‌ایم، این سان سنگواره و از تعهد به دور، این سان اسیر خویش‌تن شده و شکوه زندگی انسانی را از خاطر برده؛ نگران است! چرا کبک دری دیری است در موعد نمی‌خواند؟ و ما را هشدار می‌دهد.

شفق خوناب چنگیز است با آن گزlk تیزش

که کس جاوید مشمارد بساط تیغ‌داران را